



این نظر که چشمش به دنبال خانه و پولت باشد خیالت راحت است، پس چرا یکدفعه این تصمیم را گرفتی. تو که خودت او را انتخاب کردی و سعید هم که با آگاهی به همه شرایط تو قدم پیش گذاشت. پس کجای کار مشکل داشت که بعد از چند ماه حالا هر کدام ساز مخالف می‌زنید؟!

ناهید با آنکه دلش نمی‌خواست دوباره این داستان را مرور کند اما دلش هوای درد دل کردن داشت. بالاخره باید با کسی حرف می‌زد و چه کسی بهتر از مادر.

ناهید در جواب مادرش گفته بود: سعید پسر بدی نیست. خودش هم خانه و زندگی دارد و هیچ چشمداشتی روی خانه و پول و حقوق من ندارد. از ابتدا هم شرایط را پذیرفت، اما حالا نمی‌تواند با گفته‌هایش کنار بیاید. برایش حضور ماهان مسئله است. نمی‌تواند ماهان را کنار خودش و من تحمل کند. با آنکه قبل از این می‌گفت که ماهان را دوست دارد و برایش پدری می‌کند، اما حالا تحمل او را ندارد.

ناهید در حالی که آهی از ته دل می‌کشد ادامه می‌دهد: من به فکر تشکیل یک خانواده بودم. فکر می‌کردم سعید می‌تواند جای پدر را برای ماهان بگیرد و خودش هم در کنارمان احساس خوشبختی کند اما اشتباه می‌کردم. سعید پسری است که تجربه زندگی مشترک زناشویی را نداشته پس نمی‌تواند با مسائل من و پسر من کنار بیاید. او مرا بدون ماهان می‌خواهد. هر بار که به خانه می‌آید بهانه‌گیری می‌کند. حتی آمدنش به خانه را محدود کرده. حتی راحت حرفش را زده و گفته روزهایی که قرار است من بیایم پسر را به خانه مادرت بفرست.

ناهید دیگر نتوانست ادامه دهد. بغض راه گلویش را بسته و قطرات گرم اشک روی گونه‌هایش روان شده بود. دلش نمی‌خواست مادرش اشکهایش را ببیند. اشکهایش را زود پاک می‌کند. از اینکه دیگران فکر کنند که زن ضعیفی است، بدش می‌آید. باید خیلی محکم‌تر از این حرفها باشد.

آن شب مادرش برای دل‌داری دادن به او گفته بود هر زمان بخواهی ماهان را اینجا بیاوری مشکلی وجود ندارد. اگر سعید اینطور می‌خواهد این کار را انجام بده.

ناهید مادرش را مطمئن کرده بود که این بهترین کار است. نمی‌تواند به خاطر زندگی خودش پسرش را تبدیل به یک موجود سرخورده کند که احساس اضافه بودن کند. در عرض این چند ماه که بهانه‌های سعید شروع شده بود، ماهان چند مرتبه از او پرسیده بود که آیا قرار است او از مادرش جدا شود و دیگر با او زندگی نکند؟

این حرفهای پسرش بیشتر باعث عذاب وجدان و ناراحتی‌اش می‌شد. همیشه دلش می‌خواست همه خلاءهای ماهان را به تنهایی پر کند. آمدن سعید به زندگی‌شان امیدوارش کرده بود که دیگر تنها نیست، اما با پیش آمدن شرایط موجود، دوباره احساس تنهایی می‌کرد.

ناهید و پسرش در بدبباری‌های زندگی‌شان هیچ گناهی نداشتند اما زندگی هیچ وقت روی خوش به آنها نشان نداده بود. وقتی ده سال قبل زمانی که بیست سال بیشتر نداشت، پای سفره عقد کنار میلاد پدر ماهان نشست هیچ وقت چنین روزهایی را در زندگی تصور نکرده بود. اما خیلی زود روزگار بازی‌اش را با او شروع کرد. درست سه سال بعد از ازدواج، زمانی که چیزی تا به دنیا آمدن ماهان نمانده بود متوجه اعتیادش شد، اما سعی کرد به خاطر حفظ زندگی‌شان شوهرش را دوباره رو به راه کند. فکر می‌کرد عشق میلاد به او همه کارها را درست می‌کند.

اما این یک تصور اشتباه بود. میلاد تا آخرین روزهای جوانی، یعنی وقتی ماهان سه سال داشت هیچ وقت اعتیادش را ترک نکرد. همیشه بعد از هر بار ترک دوباره به سراغ مواد می‌رفت.

زندگی عاشقانه میلاد و ناهید تبدیل به جهنمی شده بود که هر روز در آن کتک و دعوا و ناراحتی بود. ماهان در حال بزرگ شدن بود. میلاد هم تبدیل به یک معتاد حرفه‌ای شده بود که فقط هر چند روز یکبار برای گرفتن پول به خانه می‌آمد و دوباره غیب می‌شد. ناهید چاره‌ای غیر از جدایی نداشت. بعد از جدایی از میلاد زندگی‌اش در خانه مادرش شروع شد. آن روزها نه وجود ماهان می‌توانست بر او و حال آشفته‌اش تأثیر مثبت بگذارد و نه همدردی‌های خانواده، تنها دلمشغولی‌اش رفتن به سر کارش بود و حس اینکه حداقل از نظر مالی استقلال دارد.

روزهای بدی را گذراند تا اینکه بالاخره کم کم با این موضوع کنار آمد، باید به زندگی خودش و پسرش سروسامان می‌داد. با ارثی که از پدرش به او رسیده بود. خانه کوچکی خرید و آن را اجاره داد. حالا با فکر اینکه یک سرپناه از خود دارد خیالش را آسوده می‌کرد. بعد از آن سعی کرد روزهای تلخ گذشته را به یاد نیاورد. باید زندگی پسرش را می‌ساخت. نمی‌خواست خلاء نداشتن پدر در زندگی پسرش تأثیر بگذارد.

چند سال از جدایی‌اش گذشته بود و او در طبقه بالای خانه قدیمی مادرش زندگی می‌کرد. با آنکه از نظر مالی شرایط خوبی داشت و می‌توانست زندگی‌شان را بدون زحمت تأمین کند اما در اوج جوانی احساس خوشبختی نمی‌کرد. با وجود اینکه بعد از شکست در زندگی مشترک دوباره قد راست کرده بود اما دیگر هیچ‌وقت ناهید سرحال و سرزنده گذشته نشد. او به زندگی‌اش عادت کرده بود و در کنار زندگی با مادر مراقب او هم بود. خواهرها و برادرهایش هر کدام مشغول زندگی خود بودند. تا اینکه سعید وارد زندگی‌اش شد. آشنایی‌شان اتفاقی صورت گرفت. سعید در همان خیابان محل زندگی ناهید زندگی می‌کرد. هر روز در یک زمان از خانه خارج می‌شدند. در چند سالی که ناهید به خانه مادرش برگشته بود به‌طور معمول سعید را می‌دید که صبح‌ها مانند او در یک ساعت از خانه خارج می‌شد. هر دو کم کم به این دیدارهای اتفاقی صبحگاهی عادت کردند تا اینکه بالاخره بعد از چند

شرایط بسالنه یک ازدواج

فهمیده بود که زندگی خودش و خوشبختی‌اش حالا با زندگی ماهان و خوشبختی او گره خورده...

می‌توانست امروز را روز خوبی بداند. بالاخره موفق شده بود. حالا انتظارش نتیجه می‌داد. دائم می‌ترسید که دوباره مانند چند سال قبل کارش بشود رفتن و آمدن‌های بی‌نتیجه. ناهید امروز را مرخصی گرفته بود. خوشبختانه قبل از ظهر کارش تمام شده بود. یک راست به خانه آمده بود. همین که کلید را در قفل چرخانده و خودش را درون خانه دیده بود. تمام انرژی‌اش فروکش کرده بود. دگمه‌های مانتویش را باز کرد و بدون آنکه آن راز تن خارج کند همانجا روی اولین مبل، خودش را رها می‌کند. نگاهش را به اطراف خانه می‌چرخاند. همه چیز سر جای خودش قرار داشت اما انگار همه چیز کدر و بی‌روح بود، دیگر هیچ کدام از آن وسایل لوکسی که روزی با شوق و علاقه خریده بود، به چشم نمی‌آمدند. بعد از مدتی نشستن برای انجام دادن کاری که بخاطرش آمده بود، بلند می‌شود. می‌خواست دو روز باقی مانده تا پایان هفته را کنار مادرش بماند. ناهید نمی‌خواست دوباره با عجله تصمیم‌گیری کند و دست به کار شود. دلش نمی‌خواست دوباره بی‌گدار به آب بزند؛ باید حساب شده کارها را انجام می‌داد. مقداری لباس برای خودش و ماهان برای این چند روز اقامت در خانه مادرش جمع کرد. کتابهای درسی ماهان را هم برداشت، می‌خواست برای تجدید نیرو هم که شده کنار مادرش باشد. این هم برای خودش خوب بود و هم برای ماهان. می‌دانست اگر بخواهد تنها بماند غیر از فکر و خیالات بیهوده چیزی عایدش نمی‌شود. برایش آسان نبود دوباره خانواده‌اش شکست خوردنش را ببینند. اما باید عزت نفسش را حفظ می‌کرد. اگر همین طور به این ماجرا ادامه می‌داد هم خودش و هم پسرش، ماهان بیشتر ضربه می‌خوردند. بهتر بود هر چه زودتر همه چیز تمام شود.

ساکش را برداشت. کتابها و مدارک مورد نیازش را هم به همراه خود برد و خانه‌اش را ترک کرد. او مادرش را از تصمیمش باخبر کرده بود. حالا همه‌ی خواهر و برادرهایش هم در جریان بودند؛ اها هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. می‌دانست پشت نگاه‌ها و لبهای بسته هر کدام از آنها یک دنیا حرف، نصیحت و علامت است، اما همه رعایت حالش را می‌کردند. قرارش را با سعید گذاشته بود. سعید ساعت مشخص را هم به او گفته بود. باید دوباره شناسنامه‌اش را بر می‌داشت و به دفترخانه می‌رفت.

آخرین شب مادر ناهید به او گفته بود. این بار درست تصمیم بگیرد، این اتفاقات روی آینده خودت و پسر ت بی‌تأثیر نیست. اما ناهید خودش می‌دانست که بهترین راه همین انتخابی است که در پیش گرفته است. نمی‌خواست بیش از این با عذاب وجدان زندگی کند و شاهد افسرده شدن پسرش باشد. ماهان فرزند و پاره‌ای از وجودش بود. نمی‌توانست چشم روی او ببندد و به آینده خودش فکر کند.

چند شب قبل وقتی ماهان سرگرم تماشای تلویزیون بود مادرش سر صحبت را باز کرده و پرسیده بود: ناهید جان ظاهراً سعید پسر خوبی است. وضعیت مالی خوبی هم دارد و از